

خدا چون سلام به روی ماهت...

زمان کاغذی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



میلانی کانکلین فروغ منصورقناعی

سرشناسه : کانکلین، ملانی

Conklin, Melanie

عنوان و نام پدیدآور : زمان کاغذی / ملانی کانکلین؛ [ترجمه] فروغ منصورقنای.

مشخصات نشر : تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.

مشخصات ظاهری : ۲۷۲ ص. : ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۱۶۲-۵

وضعیت فهرست نویسی : فیا

یادداشت : عنوان اصلی: . Counting Thyme, 2016

موضوع : داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۱ م.

موضوع : Children's stories, English -- 21st century

شناسه افزوده : منصورقنای، فروغ، ۱۳۷۰-

رده بندی کنگره : ۱۳۹۶ زک/ PZ ۷

رده بندی دیویی : ۸۲۳/۹۲ [ج]

شماره کتابشناسی ملی : ۵۰۵۶۸۸۶



انتشارات پرتقال

زمان کاغذی

نویسنده: ملانی کانکلین

مترجم: فروغ منصورقنای

ویراستار: مهناز بهرامی

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیرعلایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / فریبا دولت‌آبادی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۱۶۲-۵

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شادرنگ

قیمت: ۲۴۰۰۰ تومان



۲۰۰۰۶۳۵۶۶



۰۲۱- ۶۳۵۶۶



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای بچه‌هایی که زود بزرگ می‌شوند



۱ نیویورک

وقتی کسی بهتان می‌گوید ممکن است برادر کوچکتان بمیرد، دیگر با همه چیز موافق می‌شوید. از برنامه‌های تفریحی بعدِ مدرسه می‌گذرید، چون کسی نیست شما را تا آنجا ببرد. دیگر به جای چیپس پیاز و جعفری، چیپس کلم می‌خورید، چون مادران گفته سرشار از آنتی‌اکسیدان است؛ یعنی اینکه سالم است. حتی حاضر می‌شوید به نقطه‌ی دیگری از کشور بروید، اگر راه‌حل مشکل آنجا باشد. این‌طور شد که سر از نیویورک درآوردیم.

ما به خاطر برادرِ مِل^۱ و دوره‌ی درمانی که ممکن بود جانِش را نجات بدهد، آمدم این‌جا. نمی‌دانستم این درمان تأثیر مثبتی دارد یا نه و اینکه اصلاً کی برمی‌گردیم خانه. فقط می‌دانستم ول باید بیاید نیویورک و ما هم باید همراهش باشیم. پس منم آمدم.

نوامبر بود، روز عید شکرگزاری؛^۲ نه ماه می‌شد که فهمیده بودیم ول مریض است. بابا آمد فرودگاه دنبلمان. او قبل از ما رفته بود تا کارهای اسباب‌کشی را انجام بدهد و ما هم در این فاصله رفته بودیم سن‌دیگو خانه‌ی ماما بزرگ کی^۳. وقتی بابا را پشت پیشخان چمدان‌ها دیدم به نظرم خیلی پیرتر شده بود؛ ریشش خاکستری‌تر و صورتش از چند هفته قبل که دیده بودمش لاغرتر شده بود. اما هنوز مثل یک درخت، بلند و کشیده بود و جوری لبخند می‌زد که انگار واقعاً از دیدنم خوش‌حال است.

Val - ۱

Kay - ۲

این رفتارش قشنگ بود؛ برعکس مامان که کل روز حتی یک نگاه هم بهم نکرده بود. مدام حواسش به ول بود که دست‌هایش را بشورد تا مبادا میکروب وارد بدنش شود و یا گراناوا بهش بدهد تا انرژی بدنش کم نشود. وقتی چمدان‌هایمان رسید، مامان اصلاً نفهمید من چمدان ول را برداشتم، این را هم نفهمید که تقریباً توی جمعیت گم شدم تا به ایستگاه تاکسی رسیدم. فکر کنم دیگر باید به این مسئله عادت کنم، اما این غریبه‌بودن توی یک شهر غریبه، حسی بهم می‌داد که آرزو کردم مامان قدیمی‌ام بیاید و بغلم کند؛ مثل وقتی که ول هنوز مریض نشده بود.

به‌جایش وقتی نوبت ما شد، فقط گفت: «بدو تایم!». انگار من سرعشتان را کم کرده باشم، اما واقعیت این بود که خیلی کمک‌حال‌تر از خواهر بزرگم گُری^۲ بودم. او آن‌قدر غرق خواندن کتاب راهنمای شهر بود که نزدیک بود از پیاده‌رو بزند بیرون و کاری دست خودش بدهد.

وقتی روی صندلی عقب تاکسی نشستم به گیاهانی فکر کردم که قبل از اینکه بیایم اینجا با مامان بزرگ کاشته بودیم؛ درختچه‌ی سماق، مریم‌گلی و آویشن. جلوی پنجره‌ی آشپزخانه کاشته بودیم تا مامان از پنجره ببیندشان. قرار بود نویدی باشند برای آمدن بهار؛ مثل چیزهایی که با اشتیاق منتظرشان می‌مانیم. ولی الآن فکر تنها گذاشتن آن گیاهان دلم را به درد آورد. سعی کردم بهش فکر نکنم.

ول خودش را انداخته بود روی من. لابد از نشستن خسته شده بود. تمام طول روز هیچ شکایتی نکرده بود. واقعاً نسبت به یک پسر بچه‌ی پنج ساله، قوی بود.

روی شانه‌اش زدم؛ برگشت و نگاهم کرد؛ با چشم‌های آبی کوچک و

۱- Thyme: به معنای آویشن است. این کلمه و time به معنی زمان هم‌آوا هستند و در طول داستان بارها از این هم‌آوایی استفاده می‌شود.

۲- Cori

کنجکاوش. گفتم: «پشتت رو بمالم؟»

سرش را با اشتیاق تکان داد. بدن لاغرش را روی پاهایم گذاشت و من دستم را روی لباس بت‌منش کشیدم. موهایش باز هم می‌درخشید، موهای قهوه‌ای فرفری‌اش؛ درست مثل موی نوزادها. پشت گوش‌هایش دو حلقه‌ی پلاستیکی بود که به یک باتری آبی‌رنگ وصل بودند؛ آن‌ها را از چند هفته قبل برای کمک به شنوایی‌اش گذاشته بودند. هنوز بهشان عادت نداشت. مامان مدام آن‌ها را چک می‌کرد که مبادا ول درجه‌ی تنظیم صدایشان را خیلی بالا ببرد یا کلاً قطعشان کند.

کنارمان مامان با لیست کارهایش نشسته بود. اخم می‌کرد و روی چیزی خط می‌کشید. اصلاً چشمش را از روی کاغذ بر نمی‌داشت، حتی وقتی کری داد زد: «نگاه کنین! ایمپایر استیت اینجاست!»

بابا جلو، کنار راننده تاکسی نشسته بود. داشتند درباره‌ی ساخت‌وساز شهری حرف می‌زدند. باورش سخت بود که در نیویورک بودیم. فقط چند هفته از خبر درمان جدید ول و آمدن ما به نیویورک می‌گذشت. هواییما بدون هیچ مشکلی از یک سر کشور آمده بود سر دیگر، اما ذهن من هنوز نتوانسته بود با سرعت اتفاقات هماهنگ شود.

پرسیدم: «بازم از قطارها برام بگو.» چشم‌های ول برق زد. از حفظ گفت: «بیس‌ت‌و‌چهارتا خط مترو داره. هر خطی حرف یا عدد خودش رو داره و ده‌تا رنگ مختلف دارن.»
«تو کدوم رو از همه بیشتر دوست داری؟»
یک لحظه فکر کرد. «قطار خط A.»
«چرا؟»

«چون از همه طولانی‌تره.»
ابرو بالا انداختم و ول ریز خندید. می‌دانست که مترو برایم جذابیته ندار.

گفت: «می‌خواوم سوار همه‌شون بشم.» مثل بچه‌هایی که می‌گویند می‌خواهند پرواز کنند.

دوباره پشتش را مالیدم و روی پایم آرام گرفت. چند دقیقه بعد گفت: «بیمارستان از خط سبز. از خیابون ۸۶ دوتا ایستگاه فاصله داره. شمردم.» «خیلی هم بد نیست.»

چشم‌هایش را بست و من از پنجره به بیرون نگاه کردم. شهر از چراغ ماشین‌ها و ساختمان‌ها برق می‌زد. چراغ‌های راهنمایی چشمک می‌زدند و مردم با کت‌های ضخیمشان با عجله رد می‌شدند. شهر زنده بود.

تا کسی داشت به مسیرش ادامه می‌داد و من سعی می‌کردم به چیزهایی که دلم برایشان تنگ می‌شد فکر نکنم. مامان بزرگ کی برایمان بوقلمون شب عید شکرگزاری را زودتر آماده کرده بود، اما باز به نظرم درست نبود که تنهایش بگذاریم. بهترین دوستم، شانی^۱، شنبه مسابقه‌ی فوتبال داشت. دیگر اینکه دقیقاً وسط پروژه‌ی مطالعات اجتماعی‌مان بودیم. شانی گفت که می‌تواند تنهایی تمامش کند، اما من دوست نداشتم. یک تکه از وجودم آنجا مانده بود. مامان گفته بود نمی‌داند چقدر باید در نیویورک بمانیم؛ یا واقعاً نمی‌دانست، یا می‌دانست و راستش را نمی‌گفت.

دوره‌ی درمانی ول ماهی یک هفته بود. اما چند ماه؟ کریسمس چه می‌شد؟ می‌رفتیم به مامان بزرگ کی سر بز نیم؟ من و شانی می‌توانستیم مثل همیشه تولدهایمان را باهم جشن بگیریم؟ یا من همین‌طور دور می‌ماندم؟ اینجا بود که مامان گفت جواب همه‌ی سؤال‌هایم را نمی‌داند و این‌قدر سؤال‌پیشش نکنم. دلم می‌خواست بدانم چرا با من حرف نمی‌زند، اما مطمئن بودم اگر یک سؤال دیگر بپرسم منفجر می‌شود. بابا گفت: «فکر کنم دکتر گفت سه ماه.» مامان نگاهی بهش انداخت و زود ادامه داد: «اما دوره‌ی درمانه دیگه. نمی‌تونیم مطمئن باشیم.»

سه ماه یعنی دسامبر و ژانویه و فوریه را توی نیویورک باشیم.
«یعنی تا مارس برمی گردیم؟» تولد شانی ششم مارس بود و مال من دوازدهم.
بابا دست روی ریشش کشید و فکر کرد. «خب، مسئله اینجاست که...»
مامان گفت: «نباید فکر اون باشی. چیزی که الآن مهمه موقعیت برادرته.
چون الآن ثبات داره نمی تونیم بگیم کارمون تموم شده. سرطان ممکنه برگرده.»
همه ساکت شدیم. حرف زدن راجع بهش خیلی سخت بود.
چند لحظه بعد بابا دستم را گرفت. انگشت هایش باریک و کشیده بود،
اما قوی. مثل خودش.

بابا گفت: «خونواده‌ی ما مثل ماشین چاپه. یادته چقدر پیچیده بودن؟»
سرم را تکان دادم. بابا در کار تبلیغات بود. توی شرکتی کار می کرد که کارشان
تولید پوستره‌های دست ساز با ماشین‌های بزرگ بود که رنگ‌ها را تنظیم می کرد.
«اجزای زیادی باعث می شه یه ماشین کار کنه. غلتک، چرخ و گیره.
اگه یکی از چرخ‌ها بشکنه تمام تولید متوقف می شه. اول باید قسمتی که
شکسته رو درست کنی.» جوری بهم نگاه کرد که انگار معنی را کاملاً رسانده.
به جای اینکه راجع به آدم‌ها حرف بزند از ماشین‌ها می گفت.
اما راستش من کاملاً متوجه منظورش شدم.
ول چرخ شکسته بود.
او باید درست می شد.



۲

همینه

بابا گفته بود آپارتمانمان مال قبل از جنگ است و جایش خوب است، اما من مشکوک بودم. بعد از هشت ماه مریضی ول، خوب شدن، بعد بدتر شدن و باز خوب شدن و باز هم بدتر شدن، دیگر می دانستم چطور باید به همه چیز مشکوک باشم.

با خودم فکر کردم منظورش از قبل جنگ چیست. آیا ساختمان آن قدر قدیمی بود که همه چیزش داشت پوست می انداخت و خرد می شد و می ریخت؟ یا منظورش یک ساختمان مدل قدیمی بود که سیفون دستشویی را باید از بالا می کشیدی؟ خانم بل ودر^۱ سر کلاس مطالعات اجتماعی عکس هایی از دستشویی های قدیمی بهمان نشان داده بود. برای اینکه نشان بدهد تمدن چقدر پیشرفت کرده و اینکه حالا باید از داشتن دستشویی هایی با جنس چینی و یک دکمه ی سیفون ممنون باشیم.

پیچیدیم داخل خیابان هشتادوهفتم. جایی که ساختمان ها مثل کتاب های داخل کتابخانه به هم چسبیده بودند. درخت ها لخت بودند و پیاده روها چرک و خاکستری. حتی یک نقطه ی سبز هم دیده نمی شد.

تا کسی ایستاد جلوی یک ساختمان چهار طبقه با نمای آجری، در ورودی سیاه و بدون شیشه و یک ردیف سطل زباله که جلوی شان میله های فلزی بود. بالای ساختمان یک لوله ی بخاری فلزی از بین آجرهای قرمز و قهوه ای بیرون زده بود که معلوم نبود کجا می رفت.

۱- Bellweather

داشتم فکر می‌کردم: نباید این باشه. که بابا دست زد و گفت: «همینه!» بابا مشوق اصلی خانواده‌مان بود. برعکس همه‌مان که مشکوک بودیم. حتی یک برچسب روی میزش داشت که رویش نوشته بود: «به موقعیت‌های جدید خوشامد بگو!» قبل از اینکه سن‌دیگو را ترک کنیم روی ظرف ناهار برایم کاغذی می‌گذاشت و شعار می‌نوشت تا قانعم کند نیویورک جای خوبی است: یه گاز از سیب بزرگ بزن!

این شهر این‌قدر قشنگه که اسمش رو دوبار می‌گن! ایستاده بودم جلوی خانه و هنوز مشکوک بودم. هوا آن‌قدر سرد بود که بخارِ نفس‌هایمان را می‌دیدیم. نور داشت کم‌کم می‌رفت. به لطف تفاوت زمانی، اینجا ساعت شش بود. یعنی الآن ساعت در خانه‌مان سه بود. دقیقاً زمانی که همیشه شام عید شکرگزاری را توی خانه‌ی مامان‌بزرگ شروع می‌کردیم. همیشه کارم بود که از میز غذا لوبیاسبزه‌ها را بقایم. مامان به صندوق عقب ماشین نگاه کرد؛ چمدان‌هایمان آنجا بود. داشت آن‌ها را می‌شمرد تا چیزی جا نماند. یک‌بار دیگر راننده را مجبور کرد صندوق عقب را باز کند مبادا اشتباه کرده باشد. بقیه‌مان داشتیم از سرما می‌لرزیدیم. مامان‌بزرگ کی بهم هشدار داده بود که هوا در نیویورک سرد است، اما نگفته بود که آدم این‌طور یخ می‌زند.

بابا ول را بغل کرد و گفت: «بریم تو.» ریشش را روی صورت ول کشید و او را خنداند. دلم می‌خواست مرا هم بغل کند، اما دیگر یازده سالم بود و تازه انتظار می‌رفت نسبت به سنم قوی‌تر هم باشم؛ چمدانم را برداشتم و پشت سرشان راه افتادم.

بابا رفت تا به مامان کمک کند بقیه‌ی چمدان‌ها را بیاورد. من و کری و ول هم توی راهرو منتظر ماندیم. ول کنارم ایستاده بود، به راه‌پله‌ی نیمه‌روشن نگاه کرد و گفت: «انگار شبیح داره.»

۱ - اشاره به ترانه‌ای قدیمی. سیب بزرگ نام مستعار شهر نیویورک است.

کری به نوک بینی ول زد و گفت: «واسه بتمن که ترس نداره. مگه نه؟»
ول لبخند زد.

وقتی مامان و بابا برگشتند، چمدان‌هایمان را برداشتم و مامان و کری جلوتر راه افتادند. بابا از ول پرسید کمک می‌خواهد یا نه، ول سرش را تکان داد. «خسته نیستم. خودم می‌تونم.» خودش را صافتر کرد و مثل یک سرباز خبردار ایستاد. هربار می‌بردیمش بیمارستان هم همین‌طور می‌ایستاد. گفتم: «بیا با هم پله‌ها رو بشمریم.» ول لبخند زد و دستم را گرفت.

پشت سر مامان و کری می‌رفتیم و بابا هم دنبالمان بقیه‌ی چمدان‌ها را می‌آورد؛ مثل اسبِ ارابه‌ای که یک گروه اشرافی را دنبال می‌کرد. چرخ‌های چمدان روی پله‌ها می‌خوردند و دنگ‌دنگ صدا می‌دادند. ول داشت می‌شمرد: «یک، دو، سه.»

قدم، دنگ. قدم، دنگ.

از پله‌ها بالا می‌رفتیم و ول می‌شمرد. صدا مثل ضربان قلب بود. در هر طبقه دو آپارتمان بود. آپارتمان ما بالاترین طبقه بود. آپارتمان ۴بی. بابا به شوخی گفت: «پنت‌هاوس.» من سرم را تکان دادم. ولی اگر خانه‌مان مثل خانه‌های اشرافی نیویورک که در فیلم‌ها نشان می‌دادند هم بود، باز برایم فرقی نداشت. تنها خانه‌ای که دوست داشتم آنجا بخوابم، چند هزار کیلومتر با اینجا فاصله داشت.

ول گفت: «۴بی. مثل اینکه قطار سبز و نارنجی به هم برس. می‌شه...»
و ابروهایش را درهم کشید.

بابا گفت: «می‌شه قطار قهوه‌ای.» ول خندید. نمی‌دانم چطور می‌توانستند راجع به خطوط مترو شوخی کنند. ما نزدیک خانه‌ای بودیم که قرار بود برای اولین بار آن را ببینیم؛ جایی که قرار بود زندگی کنیم. باید اسمش را خانه می‌گذاشتیم. چه فکرِ غیرممکنی!

به طبقه‌ی سوم که رسیدیم صدای جیرجیر شنیدم و دوروبرم را نگاه

کردم. یک جفت چشم خاکستری عجیب داشت از در آپارتمان ۳ بی بهم نگاه می‌کرد.

ول را کشیدم و نگه داشتم. بابا از عقب بهمان خورد. «چی شده؟»
«یه مرده اونجاست.» شکاف در را نشان دادم و مردی که داشت ما را می‌پایید. چه آدمی این جوری کشیک آدم‌های دیگر را می‌دهد؟ واقعاً باید آدم عجیبی باشد.

بابا نگاه کرد و مرد در را بست.

ول پرسید: «لولو خورخوره بود؟»

«نه رفیق. آقای لیپینسکی^۱ بود. یه کم عجیبه، ولی بی‌آزاره. قول.»

پرسیدم: «چشه؟»

ول گفت: «انگار ناراحت بود.»

بابا لبخند زد. «خب بذارین این جوری بگم؛ یه سری اخلاق‌های خاص خودش رو داره. بعضی وقت‌ها یادداشت می‌ذاره. بعضی وقت‌ها به سقف خونه‌ش می‌زنه، ولی مشکلی نیست. یه کم طول می‌کشه تا به ما عادت کنه.»
من قانع نشده بودم. «اما...»

بابا گفت: «تایم! همه‌چیز درست می‌شه. بیا الآن فقط به مستقرشدن فکر کنیم، باشه؟ چطوره وقتی رفتیم توی خونه اتاق جدیدت رو نشونت بدم؟»
مستقرشدن، آخرین چیزی بود که دلم می‌خواست؛ اما گفتم باشه.

بابا دوست داشت باور کند اوضاع بهتر خواهد شد. قبلاً راجع به راننده‌ی اتوبوسمان هم همین را می‌گفت. چارلز اندازه‌ی اتوبوسش سن داشت و صبح‌ها هم اخلاقش خیلی بدتر بود. اگر در کمتر از دو ثانیه و نیم نمی‌نشستی، داد می‌زد: «من وقت ندارم همه‌ی روز رو اینجا بمونم!» دقیق می‌دانم چقدر، چون با شانی زمان گرفتیم؛ با ساعت جدید شانی که از یک دست‌دوم‌فروشی معتبر خریده بودش. خنده‌دار این بود که چارلز

نمی‌توانست جای دیگری باشد؛ او راننده‌ی اتوبوس بود. بابا فکر می‌کرد چارلز تغییر می‌کند، اما او هیچ‌وقت مهربان نشد. آقای لیپینسکی از آمدن ما به اینجا خوش حال نبود؟ خب، حالا شده بودیم دو نفر.



آپارتمان از چیزی که فکر می‌کردم هم کوچک‌تر بود. نه اتاق نشیمن داشت و نه اتاق غذاخوری؛ فقط یک محوطه‌ی باریک بود که آخرش هم می‌رسید به یک پنجره‌ی رو به خیابان. مبل قهوه‌ای قدیمی‌مان و میز لگویی ول جلوی پنجره بود؛ پشت به تلویزیون. بقیه‌ی اتاق پر بود از کارتون‌های اسباب‌کشی؛ میز غذاخوری‌مان هم زیر کارتون‌ها دفن شده بود. بعد از آن یک فضای مربعی تقریباً بزرگ بود که می‌رسید به آشپزخانه و یک طرفش هم راهروی کم‌نوری بود که می‌رسید به اتاق خواب‌ها. دسته‌ی چمدانم را فشار دادم و فکر کردم که چند نفر دیگر تا حالا اینجا زندگی کرده‌اند.

کری مستقیم رفت طرف پنجره تا از نقشه‌ی توریستی‌اش جاهای بیشتری کشف کند. مامان چمدان‌ها را یک گوشه گذاشت و رفت سراغ لیست و تلفنش. بابا هم به ول کمک کرد تا پوتین‌هایش را در بیاورد، کاری که حداقل ده دقیقه طول می‌کشید و کلی هم سروصدا داشت. بابا گفت: «کمک! بهم حمله شده!» ول خندید.

مامان گفت: «واسه این کارها وقت نداریم.» نگاهی به لیستش کرد. «باید شام سفارش بدیم.»

بابا گفت: «همیشه برای... کاپیتان پا بوگندو وقت هست!» داشت با ول بازی می‌کرد و پاهایش را در هوا می‌چرخاند. بابا درگیر بازی با ول بود. معلوم بود یادش رفته اتاقم را نشانم بدهد. مامان می‌گفت بابا فکر می‌کند آمده تعطیلات، اما من فکر می‌کنم بابا دلش می‌خواست کمی از آن همه لیست و کار دور باشد.

چمدانم را کشیدم گوشه‌ی اتاق و سعی کردم فکر نکنم چقدر اتاق قبلی‌ام را دوست داشتم. دیوارهای اتاقم آبی بودند و رویش تصویر اسب‌های دریایی و موج بود و عکس خودم و شانی... البته الآن دیگر نه؛ آن‌ها حالا داخل انباری کنار بقیه‌ی وسایلمان بودند. بابا گفته بود برای تأمین مخارج باید آن خانه را اجاره بدهد، می‌خواست توضیح بدهد که چه هزینه‌هایی، اما مامان حرفش را قطع کرده بود. مامان دلش نمی‌خواست ما نگران چیزی باشیم. اما نگرانی بالأخره یک راهی برای آمدن به دل آدم پیدا می‌کند؛ هرچقدر هم که تلاش کنی ازش دور بمانی.

از کنار آشپزخانه‌ی کوچک گذشتم؛ بیشتر شبیه آشپزخانه‌ی یک قایق بود تا خانه. کنارش حمام بود با کاشی‌های سیاه و سفید کف. بعد یک اتاق که تقریباً اندازه‌ی یک کمد بود؛ تخت لایتینگ^۱ مک‌کویین ول تقریباً اتاق را پر کرده بود. دوتا اتاق دیگر مانده بود. در اتاقِ تَهی باز بود و می‌توانستم قالیچه‌ی رنگین‌کمانی اتاق مامان و بابا را ببینم. یک در مانده بود برای من و کری. آب دهانم را با فشار قورت دادم.

در اتاق را باز کردم. دوتا تخت توی اتاق بود.

کری از کنارم رد شد و نگاهی به اتاق انداخت. بلند گفت: «وای! نه! غیرممکنه!» مامان را صدا زد و به من چپ‌چپ نگاه کرد. طوری که انگار من اتاق را آن‌طور چیده بودم. از وقتی رفت دبیرستان همه‌ی سعی‌اش را می‌کرد تا بیشترین فاصله را از من بگیرد. انگار دانش‌آموز راهنمایی بودن، یک بیماری مُسری بود. کری جدید با من حرف نمی‌زد. بعد از مدرسه با دوستانش می‌رفت بیرون و خط‌چشمی می‌کشید که بیشتر شبیه جغد می‌شد. جای شکرش باقی بود که ژن بابا تأثیر گذاشته و یک جغد قه‌لند و کشیده بود.

گفتم: «من نمی‌دونستم. قسم می‌خورم.» اما طوری با چشم‌های جغدی‌اش بهم چشم‌غره رفت که معلوم بود حرفم را باور نکرده. خودش

۱ - Lightning McQueen: یکی از شخصیت‌های کارتون‌ی فیلم‌های ماشین‌ها.

باید بهتر می‌دانست. البته که مامان چیزی به من نگفته بود.

مامان آمد جلوی در اتاق. «چی شده؟»

کری با دستش تخت‌ها را نشان داد. «این‌ها.»

«اگه سؤالت راجع به خوابیدن اینجاست، بله، دو نفری همین‌جا می‌خوابین. تایم، جای تو سمت راسته. فقط هم از دراور استفاده می‌کنی.

کری هم سمت چپ می‌خوابه و کم‌د مال اونه. خیلی‌خب؟»

من سر تکان دادم. دهان کری از تعجب باز مانده بود. «داری شوخی می‌کنی مامان؟»

«نه، شوخی نمی‌کنم. شما دخترها باید خوش‌حال هم باشید که توی این فرصت کم تونستیم یه آپارتمان سه خوابه پیدا کنیم. خوش‌شانس بودیم.»

کری گفت: «خوش‌شانس؟ امروز روز بدشانسی زندگیمه.»

مامان با جدیت گفت: «قبل از اینکه حرف بزنی فکر کن.» کری خشکش زد. مامان به زور قدش به شانه‌ی بابا می‌رسید، اما وقتی با کری بحث می‌کرد انگار از همه‌ی آدم‌های دیگر بلندتر بود. این یکی دیگر از نیروهای فوق‌العاده‌اش بود؛ به اضافه‌ی نوشتن لیست.

کری گفت: «متأسفم.» هرچند به نظر نمی‌آمد اصلاً متأسف باشد.

«دخترها زود باشین وسیله‌هاتون رو جابه‌جا کنین. شام یه کم دیگه

می‌رسه.»

پرسیدم: «برای عید شکرگزاری بوقلمون گرفتین؟»

مامان آه کشید و دستش را توی موهایش برد. تابستان موهایش را کوتاه کرده بود، اما هنوز زیبا بود؛ موهایش سیاه و مجعد بود؛ برعکس موهای صاف و قهوه‌ای بی‌حالت من. «پیتزا سفارش می‌دیم. برای ول هم پاستای جو داشتن.» از اتاق بیرون رفت. کری با چشم‌های جغدی‌اش بهم خیره شد. «فکر نکن چون با هم یه اتاق داریم، می‌تونیم آت‌و‌آشغال‌های بچه‌گونه‌ت رو همه‌جا بذاری.» این هم ویژگی دیگر کری جدید بود. فقط حرف‌زدن باهام

کفایت نمی‌کرد، هر بار هم حرف می‌زد، باید بدجنسی می‌کرد. وقتی کری رفت چمدانش را بیاورد، نشستم و زیپ چمدان خودم را باز کردم و اول از همه تقویم را آوردم بیرون. هدیه‌ی شانی بود. اسمش را گذاشته بود تقویم ما. داخلش عکس‌هایمان بود: دوتایی روی ترامپولین، دوتایی توی استخر، دوتایی روز اول مدرسه با کفش‌های ست قرمزم. با هم هماهنگ نکرده بودیم کفش قرمز بخریم، اما وقتی تمام عمرت یکی را بشناسی از این اتفاق‌ها می‌افتد.

از توی چمدان چسب را بیرون آوردم و تقویم را زدم بالای تخت. توی صفحه‌ی مارس، شانی دور روز تولدمان را با ماژیک قرمز خوش‌رنگی دایره کشیده بود. فقط شش روز با هم فاصله داشتیم. همیشه با هم جشن می‌گرفتیم. مادرهایمان این سنت را بنا گذاشته بودند، چون خانه‌هایمان کنار هم بود و با هم به یک پیش‌دبستانی می‌رفتیم. خیلی خوب بود.

آن شب روی تختم دراز کشیدم. به جای آبی خوش‌رنگ همیشگی، حالا بالای سرم کرم بی‌روحو بود. به تقویم خیره شده بودم، کری خروپف می‌کرد و رادیاتور هم صدای هیس‌هیس می‌داد، انگار کسی گلویش را گرفته باشد. سه ماه درمان ول: دسامبر، ژانویه و فوریه. روزها را تا اول مارس شمردم. با امروز می‌شد نود و نه روز. از صد خجالت کشیده بود. همین عدد هم این‌قدر بزرگ بود که مرا بترساند.

قبل از اینکه آنجا را ترک کنم، شانی بهم گفت نگران است برای تولدمان نرسم. فکر می‌کنم کلاً نگران بود وقتی این‌همه دور شوم چه می‌شود یا وقتی برگردم همان دوست‌های سابق می‌مانیم یا نه.

منم نگران بودم. تا حالا در زندگی‌ام این‌قدر احساس تنهایی نکرده بودم. اما برنامه داشتم و امیدوار بودم اگر سخت تلاش کنم زودتر به سن‌دیگو برگردم.

شیشه‌ی تایم

صبح روز بعد، دنبال کارتونی می‌گشتم که کنارش با دستخط خودم نوشته بودم؛ شکستنی. اما کارتون‌ها آن قدر زیاد بودند که نمی‌شد هیچ چیز را راحت پیدا کنی.

از بابا پرسیدم: «اگه گمش کرده باشن چی؟»
«گمش نکردن. قول می‌دم.»

بالآخره بابا زیر کارتون‌های کوچک‌تر روی میز غذاخوری پیدایش کرد. کارتون را روی زمین کشیدم و بردم داخل اتاق. چسب‌هایش را باز کردم؛ دعا دعا می‌کردم شیشه سالم مانده باشد. خدا را شکر کری رفته بود حمام و البته نصف کشوهای حمام را برداشته بود برای خودش. او می‌گفت شیشه‌ی تایم احمقانه است. یک چیز بچه‌گانه‌ی احمقانه‌ی دیگر.

اما شیشه‌ی تایم احمقانه نبود. بلیت من بود برای برگشتن به سن دیگو. اولش شیشه‌ی تایم یک لیوان کاغذی بود که گذاشته بودم کنار تختم. رویش را با ماژیک‌های رنگی بابا ستاره کشیده بودم و اسمم را نوشته بودم. آن لیوان چند ماه همان‌جا ماند و هر بار تکالیفم را به موقع انجام می‌دادم، یا نمره‌ی خوب می‌گرفتم و یا با صبور بودنم به مامان کمک می‌کردم، یک تکه کاغذ کوچک بهم می‌داد تا تویش بیندازم.

این تکه کاغذها مجوز انجام‌دادن کارهای دلخواهم بود؛ برای یک مدت مشخص. بعضی وقت‌ها زمان روی کاغذ یک ساعت بود، بعضی وقت‌ها نیم ساعت. بستگی به کارم داشت که چقدر خوب بود و مامان وقت نوشتن چقدر